

در خواب هم این جواب را نمی دیدم



مانده خانه تا درس بخواند. تابستانها هم برای شرکت در کلاسهای تقویتی به تهران می رفت. یک عمو داشت که در تهران زندگی می کرد.

مریم همیشه می گفت می خواهد خانم دکتر شود و اصلاً من و بقیه بچه های فامیل را تحویل نمی گرفت. بچه درس خوان خانواده بود.

سال سوم دانشکده بودم که اتفاق هولناکی افتاد. مریم دو روز مانده بود به کنکور تصادف کرد و به کما رفت...

همه خانواده به هم ریخته بودند. می گفتند چشمش زده اند و یا اینکه آنقدر درس خوانده که از بی خوابی و خستگی حواسش را از دست داده. مادر سراسیمه خودش را رساند اصفهان و بالای سر مریم نشست تا به هوش آمد. برگشت سلامتی مریم هفت ماه طول کشید و بعد از آن آدم دیگری شد. انگار از مرگ برگشته بود و دنیا را جور دیگری می دید. به اصرار مادر به شهر ما

مدرسه تیزهوشان می رفت و خاله مهین کلی پزش را به همه می داد. اما همین پزها باعث شده بود همه بچه های فامیل درس خوان شوند. رقابت عجیبی بین همه بود. من اما عاشق ارتش بودم و دلم می خواست خلبان شوم. از آن رویاهایی بود که برای هیچ کس جز پدرم باور کردنی نبود. او حس می کرد هر خانواده ای حتماً باید یک پسر را به ارتش بفرستند تا به مملکت خدمت کنند. در عین ناباوری کنکور قبول شدم و به دانشکده افسری رفتم. توانستم خلبان شوم ولی به عنوان مهندس پرواز مشغول به تحصیل شدم.

کوروش کاشانی

مادر سراسیمه خودش را رساند اصفهان و بالای سر مریم نشست تا به هوش آمد. برگشت سلامتی مریم هفت ماه طول کشید و بعد از آن آدم دیگری شد

در خواب هم نمی دیدم دختری مثل مریم به من جواب مثبت بدهد. دختر خاله، پسر خاله بودیم ولی آنها کجا و ما کجا...

شوهر خاله ام در اصفهان یک مغازه موتورسیکلت فروشی داشت و خانواده ما در یکی از شهرهای اطراف یک زندگی کاملاً ساده. پدرم بازنشسته ارتش بود و بعد از سالها ماموریت در نقاط دور افتاده بالاخره توانسته بود صاحب یک خانه کوچک شود و به اصرار مادرم دوران بازنشستگی را در این شهر کوچک می گذراندند. هر سال عید خاله مهین با بچه های چند روزی به شهر ما می آمد و شامی یا ناهاری هم مهمان ما بودند. تابستانها هم ما یک هفته ای به اصفهان می رفتیم. یک وقتگاهی مریم اصفهان نبود... حتی عیدها خانه ما نمی آمد. می گفتند درس دارد و

شاید خوشبختی جای دیگری باشد



کردم. فکر نمی کردم این قاعده زندگی ام شود. ولی هر چه می گذشت می دیدم مهتاب مشتاقتر است که این رویه را ادامه بدهد. یادم است برای تعطیلات گفتم بیایید تهران، گفت نه، من دیگر نمی آیم. گفتم پس من می آیم. گفت برای دیدن بچه های ما و بیای ولی من مشتاق دیدنت نیستم.

فهمیدم رابطه ما عملاً تمام شده. با برادرهایش که صحبت کردم آنها هم ترجیح می دادند من فقط مسئولیت هزینه زندگی آنها را به عهده بگیرم و کاری به کارشان نداشته باشم. حتی برای تعطیلات عید بچه ها را تنها می فرستاد تهران تا من آنها را ببینم.

کند. باورش کمی سخت بود ولی واقعیت چیزی نیست که بشود آن را نادیده گرفت.

هفده سال پیش که با هم ازدواج کردیم من یک پسر ۲۳ ساله بودم و او یک دختر ۱۹ ساله... ازدواجمان کاملاً سنتی بود. هر دو خانواده هم با این وصلت موافق بودند. چند سال بعد از ازدواجمان با داشتن یک بچه به تهران آمدم. کار و کاسبی من اینجا بهتر بود ولی مهتاب همیشه احساس تنهایی می کرد مخصوصاً وقتی بچه دوم به دنیا آمد او خیلی دلتنگ شده بود. رابطه ما با هم همیشه افت و خیزهای زیادی داشت. هر چه زمان گذشت اختلافات رنگ و بوی بیشتری گرفت. مهتاب فکر می کرد همه چیز من کار است و اهمیتی به خانواده نمی دهم و من هم می خواستم هر روز بیش از پیش پیشرفت کنم. تا اینکه نمی دانم از کجا این تصورات غلط آمد سراغش که من با منشی شرکت رابطه دارم... قشقرقی به پا کرد و آبروی من را در محیط کارم برد. همین موضوع باعث شد دست او را بگیرم و ببرم شهرستان. بچه ها را هم همانجا ثبت نام

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

هرچه زمان گذشت اختلافات رنگ و بوی بیشتری گرفت. مهتاب فکر می کرد همه چیز من کار است

نمی خواستم طلاقش بدهم. فکر می کردم همین که بالای سر بچه ها هست و دارد آنها را بزرگ می کند کافی است. هر ماه هم برایش پول می فرستادم. فقط باید از هم دور می ماندیم تا وظایفمان را به عنوان پدر و مادر بهتر انجام بدهیم. ولی چند ماهی هست که امان مرا بریده و اصرار دارد طلاق بگیرد. به او گفتم دخترمان ۱۵ سال دارد. چشم به هم بزیم خواستگارها سرو و کله شان پیدا می شود و برای او بهتر است مادر و پدرش از هم جدا نشده باشند. حداقل به طور ظاهری بهتر است بچه ها فکر کنند پدر و مادرشان هنوز همسر رسمی همدیگر هستند.

اما اصرار پشت اصرار... برادرش هم تلفن کرد و گفت بهتر است تکلیف خواهرمان روشن شود. من دیگر فهمیدم موضوع جدی تر از این حرفهاست. مهتاب می خواهد دوباره ازدواج